

# روپای نبر

مجموعه اشعار

شہلا بہار دوست

# با من حرفی بزن

دلم تنگ است

دلم تنگ است

ای تو با من بیگانه

در آنور مرزها

منم چون تو تنها

با من حرفی بزن

پنجرهء خانه ام را دیده ای؟

درخت بیدم را می شناسی؟

با پرندهء غمگین درخت آشنایی؟

پرنده سالها تنها

پرنده سالها در ترس

پرنده همیشه در فکر

پرنده همیشه در جستجو

پرنده همیشه نا آرام

وقتی باران می بارد

یا باد می وزد

پنجره من پناهگاه اوست

می دانی؟

من و پرنده با هم حرف می زنیم!

در شبهای سرد و طوفانی

یا شبهای بی خوابی

از خود می گوئیم

پرنده شاعر است

گاه او می گوید، من می نویسم

گاه من می گوئیم، او می خواند

پرنده می گوید:  
خورشید را می شناسد  
او می سوزاند  
ماه را نیز می شناسد  
او سرد است  
به ستاره ها سفر کرده  
آنها دورند  
دور دور دور  
پرنده غمگین است  
او در جنگلهای دور  
آنور مرزها  
جفت خود را گم کرد  
او گشت و گشت  
تا پیر و خسته شد  
و بر روی درخت بید لانه کرد  
آه

بیچاره پرنده!

می خواستم در گنجۀ مفاهیم

یا در میان تصاویر رویاها

برایش لانه ای بسازم

اما پرنده درخت بید را دوست دارد!

در پشت پنجره می نشینم

و به پنجره ای دور می اندیشم

پنجره ای که می سوزاند

پنجره ای که سرد است

آه

با من حرفی بزن!

من از راه های دور می آیم

من گلهای وحشی صحرایی را دوست دارم

من جرقه های انفجار غرور را خاموش کرده ام

من درک هستی را در نامی مقدّس یافته ام

من لحظه ها را در انتظار نشانده ام

تا بار دیگر ثبتشان کنم

آه

با من حرفی بزن!

چراغهای عبور سبزند

و راه اعتماد دور نیست

خطوط کهنهء قانون

با دستان مضطرب من نوشته نمی شود

من آنگاه که لبریز از وحشتم

آنگاه که پوچ می شوم

آنگاه که نردبان زندگی

زیر پایم سست می شود

آنگاه که با صدای زنگی

خانه ام اسیر طوفان می شود

در می یابم که باید دوست بدارم

آه

با من حرفی بزن!

پنجره، درخت، پرندہ، زن

مرا بشناس!

# من و خانه

به خانه می آیم

سکوت دیوارها دلم را می لرزاند

تیک تیک ساعت

آرام

دقیق

منظم

بدون توقف

لحظه ها بیدارند



به تو می اندیشم، دلم می ریزد

در سینه ام کسی می کوبد

کسی می خواند

به آینه نگاه می کنم

در آبهای جاری چشمم

موجهای پر خروش دلتنگی

و زنی که قلبش را آسان بخشید

می خواهم خودم باشم

کلامم عریان

خطوطم رها

و آن حس که وسعتش از ما عبور می کند

آه

تو، تو، تو

به هر طرف می نگرم

سایه ات پیدااست

گلهای روی میز را می بویم

عطرشان چون عطر تو  
پنداری از خون تو می رویند  
من از چشمان گرگها بیزارم  
من از بی تفاوتی ها گریزانم  
من از تلاطم درونم در وحشتم  
من از ویرانی می ترسم  
کجاست آن چهرهء خندان  
کجاست آن خستهء غربت  
تیک تیک ساعت

آرام

دقیق

منظم

بدون توقف

لحظه ها بیدارند

به تو می اندیشم و دلم می ریزد

در سینه ام کسی می کوبد

کسی می خواند

آه

آن شب که در تو ویران شدم

و قلب کوچکم در دستان تو لانه کرد

پنداشتم که خوشبختم

اتاق کوچکم، پنجره، گلهای، آسمان

و تو شاهزاده شهر عشق

من سر شار از بهانه ام

من در اوج سقوط خویش

در پی شنیدن صدای تو

با باد و طوفان همسفر می شوم

می گریم، می گریم

می نالم از فاصله که میان کلامهای ماست

می رهم از آتشی که شعله می کشد

و باز در نیمه شبی، خانه

خانهء آلودهء خاطرات

خانهء سکوت و انتظار

خانهء رویاهای رنگارنگ

خانهء من، گور غمناکم می شود

آه

ای زندگی بی اعتبار

به کدامین پیک تو دلشاد باشم؟

دفتر و قلم را بر می دارم

گوشه ای می خزم

تا در سرایشی شب

در پی درک هستی

یا مفهوم واژهء عشق

خطوط اتصال تو و فکرم را پاره کنم

اما،

افسوس، تمامی ذرات من و خانه

آلوده به تو گشته

باید من و خانه را به آتش کشید

باید نوشته هایم خاکستر شوند

و اگر نه، بعد ها هر که مرا می بیند

با خود ذره ای می برد

چشم هر ناآشنا از من قطعه ای می خواند

خانه را دیدار خواهند کرد

دل گمراهشان چه خواهد کرد

با هوایی که آغشته به توست

با بادی که می وزد

و

با من که از تو لبریزم؟

# آمیخته

آمیخته با باران زیبای بهاری

می باری بر من

آمیخته با دشت سبز رویاها

می نشینی در من

آمیخته با خون رگهایم

جاری می شوی در من

رد پایت عمیق تر از هر نفس

در کلام من

آه

ای عشق، ای عشق، ای عشق  
چه آسان می توان نامت را خواند

آه

چه سخت است  
درنوردیدن صخره های از خود گذشتن  
بامگاهان، در نبض هر گل  
می بوید ترا هر عاشقی  
نقش پاکت، پر جلاء  
در خطوط کهنهء هر شاعری  
هر روز کبوتران عاشق  
در افقهای دور  
گاه با بغض  
گاه با دلهره  
گاه با شور دل بستگی  
نغمهء جاودانه ات را

در گوش امواج نور می خوانند

تا بر زمینیان ببارند

شاید دریابند

راز آسمان آبی را، شبهای مهتابی را

آه

ای عشق، ای عشق، ای عشق

چه آسان می توان نامت را خواند



# عهد

شبی در سیاه دریای آسمان

که قایقش چون من تنها

لمیده بود بر ساحلش

بار دل خویش بستم

از دیوار حسرت گذشتم

در بزم پُر شور ستارگان

از هم‌رهان مکتب عشق یاد کردم

چه خفتگان بیدار کردند

در اوج هوس انگیز پرواز

بر بال ستارگان

بادبادکها را رها کردم

عهد کردم با خود

که دیگر نسرایم ترانهء تو

دشت سینه ام باز کردم

نقش رخسار تو را

با گردباد همخانه کردم

در آن شب پُر شور

جام دل‌بستگی از بادهء هستی پُر کردم

نقره گون شد سیاه دریای آسمان

از لبخند من و ستارگان

مهمان قایقش شدم

تا طلوع شکوفهء سحر

در گوش نسیم صبح

سر دادم ترانه ای:

نکنم بلبل در قفس

که چنگ و رود در دست من است

راه میخانه نجویم

که چشمهء حیات در سرای من است

# گذران

روزها می گذرند

روزهای بیم

روزهای غربت

روزهای تنهایی

شبها می گذرند

شبهای سیاه

شبهای بارانی

شبهای سرد

روزگاری

نگاهی در انتظار نگاه تو بود

دو چشم صیّاد

در کمین چشمکِ چشمهای تو بود

هر شب دستانی با شوق

می دوید سویِ دستانی

و قلبهایی

که صدایِ تپش آنها از دیوارها عبور می کرد

آه ، چه زود گذشت

آن روزهای دل انگیز آفتابی

بارشهای دوستت دارم

و ...

چه زود فرو ریخت

کلبهء لطیفِ عشق

چه سخت می گذرد لحظه های بی صیّاد

گسستن خو گرفتن ها

تکرار تنهایی

و

بر موج لبخندی سرد نشستن، گفتن

" من شادم "

# غروب بهاری

پیکر نیمه جان باد

لمیده بر تخت خیابان

عابری خسته

می کشد دست بر رخ دیوار

از دور زنی می آید

پر شور، با گیسویی پریشان

رقص دامن نازکش

در نیم نفس باد

پیچیده بر چشم خیابانی حریص

باغبان پیر

بر اقاقیه‌های آویزان دیوار آب می پاشد

تا مردی جدا شاخه از آن جدا کند

مرد به ساعتش می نگرد

سایه اش در پشتش پنهان

ناآرام اقاقی را می بوید

زیر لب آرام می گوید:

او می آید

او می آید

چه زمان کند می گذرد

دیوارها هنوز گرم

باد بیجان

موج خورشید می رفت

تا عاشقان بر بال رقصان شب

از مرز رویاها پنهان بگذرند.



سکوت خیابان با آوازی شکست!

مرد به ساعتش می نگرد

سایه اش در پشتش پنهان

ناآرام اقاقی را می بوید

زیر لب آرام می گوید:

او می آید

او می آید

چه زمان کند می گذرد

ناگهان خنده به لب، مرد

اوست که می آید

از دور خرامان می آید

سایه زن در پیش

چون شکوفه های ریخته بر راه

سوی مرد در شتاب

عطر این دیدار ریخته بر در و دیوار

دو گل سرخ شکفته، تنگ در آغوش گرفتند

در میان، بوسه ها شعله کشیدند

خیابان مدهوش

خیابان حیران

خیابان فریاد

که می بوسد در این بهار، مرا؟

# لحظه ها می زاینند

باد وزید

ایرها را برد

خورشید دستی بر سر زمین کشید

در باغچهء کنار خیابان

شقایق وحشی روید

سوسکهای سیاه خیابان

همه چشم شدند

خیره بر رگهای سیاه شقایق

پنداشتند که اقوامشان بر فرشی از مخمل سرخ خانه کرده اند

و خورشید، به حماقت این ابلهان خندید

باد

آن باد دننواز

سوسکها را از خیابان می روبد

و من شقایق را می بوسم

مرغ خوشخوان قصه های کودکی ام

در باغچه با شقایق جفتگیری می کند

و زمین از لذت آغوششان می رقصد

هوا سرشار از ترنم یکی شدن و آفتابی که داغ است

زمان همیشه باردار است

لحظه ها می زایند

حالا بر صفحهء سفید کاغذم

لحظه ای در خود می پیچد

تولدی دیگر و نوزادی دیگر

در راههای باز خیال چشم می گشاید

در نگاه پنهانش

گاه می خندد با مهر

گاه می نالد با اندوه

نوزاد من صدای من است

مرا می شناسید؟

# لالایی

روزی دیگر به شب

لرزش اشکهای فردا لالایی خواب می شود

هراس هر دم زیر پوستم می جوشد

در پی خواب می دوم

اما باز کابوسی دیگر

در تصورات متورم ذهنم

مرگ اصالت را می بینم

گورم را می جویم

در غار بی کسی خوراک موشها می شوم

و ایمان، آن واژه عمقدس، در اذهان، تکیده و بی رنگ می شود

آه

زندگی مفهومی گنگ می شود

و من دیگر نمی توانم آن را برای کودکانم تفسیر کنم

من بی رمق در تلاشم و عمرم اینسان می رود

هراس هر دم زیر پوستم می جوشد

همه جا تاریک

همه راهها باریک

در پی خواب می دوم

کسی می آید

کسی می آید

با چراغی در دست

آه

پدرم می آید

# برف

سالها در انتظار بهار

بر برفی که می بارد می نگرم

زمین چون من در آرزوی آب شدن یخها

و

هنوز قلب ما می تپد

چشمان شب سرخ است

از پنجرهء شکستهء امید

فردایی دور را می بینم

تو گلهای نرگس در باغچه می کاری



من سفرهء هفت سین می چینم

آه

آرزوی خام، با لبخندِ سردِ زمستان خشک می شود

آرزوهای کوچکم را در دفترم می کارم

شاید در بهاری که دیگر نیستم

در دلی سبز شوند

روزی می آید از راه

که قلب پُرسوز من

آرام و بی صدا می شود

و

نگاه منتظرم

در سیاهی قبری گم می شود

خاکِ سرد مرا در آغوش می گیرد

و

مردی که شاید عاشقم بود

با گلی خوشبو به دیدارم می آید

آنگاه او در خلوتی سرد، شمعی روشن می کند

منتظر می ماند

آسمان ناله ای می کند

زمین می لرزد

و

باز برف می بارد

# رویاهای تلخ و شیرین

باز رویایی آویزهء لحظه های تنهایی شد

و

قلمی محتاطانه بر صفحه ای سفید شناور

و

قلب که محصور شده در عشقی غمناک

از تپش گریزان می شود

و

تن موج آن دستانی که آرام می لغزید را در خلوتی می جوید

و

گوش در تکرار زنگ نسیم آن صدا که می گفت:

رهایت نمی کنم

آه

من غرق می شوم در دریای خیال

بی خواب می شوم

ای آمده از سرزمین آبها و جنگلها

ای فاتح هستی در شعر من

با تو رویدم با مهر

با تو شکفتم با عشق

من شبی در سقوط تلخ خویش

با عطر گل روی باران ها نوشتم:

ای روح پر اضطراب من

با خود وفادار بمان

تا انتهای آخرین نفس

ای ستارگان بر او ببخشایید

آسمانش را نقره گون کنید

ای اهل زمین

غم از شاخه هایش بچینید

که قلب او پاک است

ای رویاهای پست و بی رحم

رهایم کنید چون او که خوابی جاودانه می خواهی

# شهر

شهری آلوده در باور یک خیال

بر آن نگاه می کنم

شهر آب می شود در حسرت آشیانه ای

موج پر چین خورشید

ساحل نقره گون شب

عطر یاسهای سپید

یا طنین آواز کبوتران

شهر را به اوج نمی برد

شهر روحی مشوش است

در گور خیال پنهان

شهر بی هدف، بی امید، مغشوش

در سایهء باور یک خیال

شهر آلوده، در دام خود اسیر

شهر آشفته، در پنداری ابلهانه

شهر ناآشنا با سرورِ دل انگیز عشق

در هر نفس که می دمدم

بوی کهنهء ترس

بوی تلخ فرو ریختن

شهر از یاد برده واژهء هستی را

وحشتزده در کوچه های تاریک شب

در خیالی متورم بر خود می نگرد

چگونه اینگونه فسیل می شود!

بر شهر نگاه می کنم

در حجمی که در آن نمی گنجم، فشرده می شوم

سینه ام را می شکافم

فریادم بیرون می آید

از خطوط عبور می کند

از فصلها می گذرد

تردید را به گور می سپارد

و در گوش طبیعت باور عشق را بازگو می کند



# خزر

تمام شب خزر رقصید

تمام شب مهتاب در او غلتید

تمام شب، زن تنها، کنار آتش پیر

چنگی بر آسمان انداخت و مِشتی ستاره چید

# امید

شب هنگام

افکار روئیده در بستر

خواب را زیبا می سازند

نوای هستی در گوشم می پیچد

مرگ می گریزد

زندگی دوباره رنگ می گیرد

عطر گل سرخ، رویای سبز پیچیده

فضای خانه دوباره با امید پر می شود.

# دیدار با خدا

تمام روز انتظار شب کشیدم

چون شب هنگام شد

به ماه خندیدم

گفتم ای ماه

یاد داری وعده ات را؟

یکسال بگذشت

فردا اولین روز بهار است

خنده از لب بگسسته

جام اندوه نشکسته

آدم تا که بگویی

کجا خانه دارد خدای عزوجل؟

آسمان غرشی کرد و زمین لرزید

دستی از موج نور

مرا تا اوج بر آسمان کشید

در میان بارگاهش چون کولی مست پایکوبان

بکوبیدم بر ناقوس عدالت

فریاد کردم

آی ی ی ی خدا

ای امید بی کسان

چرا خورشیدت نمی افروزد؟

چرا کاخهای ستم فرو نمی ریزند؟

چرا دختر فاطمه از گرسنگی می میرد؟

چرا فاطمه خوراک ماهیها شد؟

چرا بر سر سفره هفت سین زن شیرینی نیست؟

چرا فردا که عید است او به دیدارم نمی آید؟

گویند که تو عادل و مهربان

شاهد و بینا

بخشنده و بزرگوار

خدایا این چه باشد؟

نگو حکمتِ توست!

# شکلی دیگر

داشتم می نوشتم

زنگ خانه را زدند

سیمین بود

داشتم می نوشتم

زنگ تلفن به صدا در آمد

امیر بود

داشتم می نوشتم

ساعتم زنگ زد

وقت خوردن قرص بود

داشتم می نوشتم

زنگهای کلیسا، دنگ و دونگی دوباره

زن، مرد با کودکان

سرخوش از دعای یکشنبه

سوی خانه می رفتند

ناخواسته، صدای زنگی ممتد در گوش

دیگر نمی خواستم بنویسم

چقدر از عشق گفتن، از غم نوشتن

چقدر ناله با کاغذ

از مرگ، از زنده ماندن می ترسم

از مرد، از زن می ترسم

از پیش نرفتن، از فرو رفتن هم می ترسم

می خواهم رها شوم

از هر آنچه مرا می ترساند

می خواهم ببینم

به تو

به او

به هر آنکه مرا می خواند، می خواهد

از تیرگی ها گریزان است

دست در دستم می گذارد

آنگاه که زنگها به صدا در می آیند

در را می گشاید

به امیر سلام می گوید

برایم آب می آورد

و

با من در روز یکشنبه دعا می خواند